

هزاروسومین شب شهرزاد

محمد ایوبی

حالا، دیگر می‌تواند، اول شب، سایه‌ای معطر بشود، نرم‌تاب با ذات زنانه‌اش، دامن بلند زنانه‌اش را بر بوی کافوری سنگ فرش براق بیرون تالار بشنود و لبخند بزند از فهم و دریافت خزیدن اطلس بر سنگ صاف و نفس تازه کند، با اینکه نیازی نیست و می‌داند، دایه با مهربانی هراس آور، کودک یک ساله‌ی او را، خوابانیده و سلطان، میانه‌ی خواب و بیداری، تکیه بر مخده‌ی نرم، لبخند بر لب با پلک فرو افتاده سعی می‌کند خود را آزاد کند از چسبندگی شهد خوش بوی قصه‌ای که تمام شده حالا که شب هزارودوم است برای او که شهزاد هزارویکشب باشد. سر تکان می‌دهد آرام که: «یعنی حالا دیگر نیست؟ یعنی شهزاد هزارودومین شب نیست؟ منم که بوده‌ام خیال سرشار زنانه‌ی من! منم که بوده‌ام از همان شب نخست تا دیشب که سفر هزارویک شب تمام شد. لکن من همانم که بوده‌ام، شهزاد، چه در شب آغاز و چه اینک که نفس به راحتی می‌کشد همیشه شهزاد بوده و هستم. شب‌ها، همه‌ی هزارویک شب سیارات گرد من بوده‌اند و من همان که بوده‌ام.»

می‌داند دستمایه‌ی خیال را خالی کرده لکن نمی‌ترسد: «چاه که از خود آب داشته باشد همین که خالی شود، آب زیرین می‌جوشد زلال و جوشش موج‌های نازنینش پژواکی دلخواه می‌گیرند. می‌داند شهزاد، حالا در طعم آسایش به کف آمده از قصه‌گویی، می‌تواند پا بسراند بی صدا، بر سنگ‌های صیقلی درخشان که چهره‌ی مشعل‌های ناپیدا را برمی‌گردانند تا چهره‌اش را روشن‌تر و خوشبخت‌تر به آسمان اول شب نشان دهد تا بنات‌النعش صغری، به ذوق دیدن چهره‌ی شهزاد، به شوق آید و رونمایش تقدیم کند به اشاره و ستاره قطبی را نشانش بدهد، تا سیردل و بی‌دغدغه نگاه کند به دب اصغر و به یاد آرد چقدر مشتاق دیدار ستاره‌ی جدی بوده تا آن صورت نمناک نسیم خورده‌ی رو به بالا را قدری بچرخاند تا برسد به دب اکبر که همان بنات‌النعش کبری باشد و چون عین‌الثور را ببیند، نم از زیر چشم‌های درشت و براق بگیرد، با پشت هردو دست و سر پا - و اگر خسته شد، تکیه به سروی، صنوبری، شمشادی، در آغاز باغ، منتظر بماند تا سهیل را با چشم خود ببیند و با صدایی از

شوق لرزان و نیم گرفته به خود یاد بدهد که «درست دقت کن، شهرزاد! آنجا، کنار سرزمین بنفش سهیل، شهر زنده‌ای نفس می‌کشد که یمن نام دارد! حواست به جاست؟ برای همین به این تکه‌ی نور شرموک دیرآمده و زود رونده، گفته اندک «سهیل یمانی!»

حالا دیگر می‌داند، تمام محفوظات ودانسته‌های ذهن را داده و حیثیت خود و هم جنسان خود را، پس گرفته، اینک تمام زنان عالم، هویت حیثیتی خویش را، باور کرده‌اند. گیرد که حالا، هیچ قصه‌ای نداشته باشد در سر و اصلن از شنیدن نام قصه و کلمات «ای ملک جوانبخت دوشینه حکایت زن محتاله بدانجا رسید، که... رعشه‌ای سرد تمام رگه‌اش را بلرزاند، گفتی که دستی ناآموخته به تارهای جان، زخمه‌هایی ناشیانه بزند.»

دارد به عبور می‌اندیشد شهرزاد، عبور از آن همه چاه سهمناک، چاه‌های ویل سر نپوشیده و در تاریکی دهن گشوده، که پلک زدن حتا، گذرنده را به دهانه‌ی سرد و خشن یکی‌شان می‌افکند و بی‌درنگ هم می‌آید، گفتی چاه پف نه که مردابی بلعنده‌اند درسیاهی!

- «بهتر نیست، چهره درشب لطیف بگیری و بوی کلخنک و شب‌بو وستاره‌ها را نفس بکشی و فکر کنی از فردا چه خواهی کرد؟»

البته که بهتر و عاقلانه‌تر است! خودم باید کودکم را به باغ ببرم و با اودنبال شاپرکها بدوم، دستش راها نکنم لحظه‌ای، تا بوی تن مادرملکه‌ی ذهن و زبانش گردد. بگذارم ببوید سبزه و ستاره و سحاب را، نرمه‌های گوشش را، زیر دندان بگیرم، نه، میان دو لب شوقمند خویش بگیرم و از بوی عناب و خاک باران خورده با او بگویم و مرد، هرچه عاشق‌تر، شکم‌تر، این شبها می‌دیدم سلطان، با چه ولعی خوشه‌ی انگور به دندان می‌گزید و بوی شامی و کباب بره، زوزه را در گلوگاهش متورم می‌کرد، خود، با دست خود باید از فردا برای شوی سلطانم، آشپزی کنم! می‌توانم وقت غذا خوردن او، از هستن زنانه بگویم و برسیم به جایی که سلطان من قیاس کند این هستن را با چگونگی هستن مردانه، کم نخواهم آورد، چون از مثل افلاطون کنایه‌ها می‌دانم و سقراط را می‌شناسم و بقراط را...

زن، در جایی ایستاده که می‌تواند سوسوی تصویر مشعل‌ها را در استخر آبی بلورین ببیند و نیز، پرده‌ها را - اگر سر برگرداند، به سمت عمارت ساکت - پرده‌هایی که با نفس نسیم، رقص رقصان قوس می‌گیرند و طنازی می‌کنند و دامن می‌کشند تا تاریکی بیرون و پس می‌نشینند تا بوی کافوری شمع‌های بسیار سوسوزن.

خیال می‌کند زن؟ خیال است حتمن، به خود می‌گوید: «بس که شب‌های رفته نام خود از زبان سلطان شنیده‌ام، خیالاتی شده‌ام و خیال می‌کنم باز، مثل هر شبه نام خود را می‌شنوم از لسان شوی سلطانم:

- «شهرزاد! شهرزاد بی‌همتا! نمی‌دانی سلطان تو چه حرصی دارد تا بقیه‌ی حکایت را... نه،

تمام شد دوشینه، پس این تمنا، جهت شنیدن قصه‌ای تازه است! تو که می‌دانی قدرت شنیداری سلطنت از کار می‌افتد، اگر آغاز نکند با کلام شهرزادش که: از جمله حکایت‌ها، این است، یا، ملکی بود از سلوک عجم که... و به پایان نرسد با نرمش وزش کلمه‌های: و پیوسته درعیش و نوش همی زیستند.»

زن، اینک در هنگامه‌ی مهری ناب، یله میان محبت به شوی و کودک خویش، در شب، نفس می‌کشد و نفسش کدورت از سروهای سروستان می‌گیرد و متعجب است که چرا خیال این همه به حقیقت می‌ماند، بس که صدای سلطان واقعی است، انگار نیزه‌ای که پرده پرده‌ی شب رسیده بر قصر و برآماسیده برآسمان و سایه افکنده بر خیال را جر می‌دهد و می‌آید:

- «لابد در خواب، خواب قصه یکی از شب‌ها را می‌بیند که صدایش حقیقی می‌رسد به او.

شهرزاد اما، ناگهانی، قد راست می‌کند و چرخه می‌زند و سیاهی گیسوان از تاریکی شب می‌گیرد و آرام راه می‌افتد به طرف خوابگاه، دریافته، اگر سلطان در خواب هم او را نامیده باشد، باید که بر بالین او حاضر شود بی‌درنگ، کار همسرانی با وفا جز این نیست و او خود می‌داند که در وفای به عهد، نه ذره‌ای کم نهاده، نه خواهد گذاشت و می‌داند، کار همسری‌اش تازه آغاز گشته، پا تند می‌کند، دم در خوابگاه، صدایی کنار گوش خود می‌شنود، آشکار و دلسوزانه: «بانو! می‌روی به سلامت، برو، لکن به یاد بیاور، حیل و نیرنگ آن همه محتال و محتاله را، که خود، از آنها در داستان‌هایت، پرده برداشتی! ما، به تو سخت احترام می‌گذاریم و دوست داریم. من یکی از هزار قهرمان قصه‌های تو که به من این وکالت را داده‌اند، تا محبتشان را به تو ابراز داشته باشم.»

خنده‌اش می‌گیرد شهرزاد: «چنان غرق حکایت شده‌ام که صدای آدم‌هاش را می‌شنوم! باید مدت‌ها، به چیزی دیگر بیندیشم، تا این صداها و حرکات، رهایم کنند. مثلن به شعر بیندیشم، شعر، زود با روح آدمی جفت می‌گردد و جا جهت چیزهای بی‌ارزش، تنگ می‌کند! شاید به موسیقی پناه ببرم، ارغنون و سیتار، گفته‌اند بسیار کار ساز بوده‌اند.»

می‌رسد به خوابگاه، می‌ایستد و لب می‌گزد نرم. روشن است خوابگاه مثل روز و سلطان، سر حال و خندان، بر تخت نشسته و چشم از در و اینک از او بر نمی‌دارد:

- «کجا بودی شهرزاد من! نخست آرام صدایت کردم، گفتم یقینن رفته‌ای به کودکمان سربزنی، نکند روی انداز پس افکنده باشد، یا شمعی فروکشیده باشد زبانه‌اش را.»

شهرزاد، لبخند بر لب، شاد و رها بر باد، نرم می‌تابد و می‌رود پیش شوهر:

- «سلطان بیدار است؟ هیچ‌وقت چنین فرصت مغتنمی را برای خفتن از دست نمی‌دادید!»

سلطان، کمی جا می‌خورد، به خود می‌گوید - «یعنی چه؟ چرا می‌پرسد؟ چون می‌بیند بیدارم و باید که بیدار باشم، چرا می‌پرسد؟ نکند که...» توی دلش اما به خود بد می‌گوید. بد که نه، خرده می‌گیرد از خود «تو قول داده‌ای به خود، دیگر به همه‌ی زن‌ها مظنون نباشی؟» پس جواب می‌دهد:

– «مگر نه وقت همیشه است؟ بند بند تن و جانم در انتظار شهد کلام شهرزاد، می سوزند، نمی دانی وقتی عملن می بینم در شهد قصه های جذاب تو، گیر کرده ام، انگار که در بحری از شهدی چسبیده دست و پا می زدم، بیشترم می چسباند و هم کلام دوباره ی تو است که طناب رهایی ام می گردد، به خود افتخار می کنم که زیباترین و یگانه ترین قصه گوی همه ی اعصار و قرون را دارم که در هیچ دیاری، شارستانی، باری، همتایی نداشته و ندارد!»

شهرزاد، به احترام، دستی بر موهای گشن و انبوه مردش می کشد. به دل احساسی دارد حالا، که شب اول هم داشته، گیریم، دلهره ی حالا، مثل دلهره ی شبانه ی نخست عمق ندارد. آن شب، همه جا را سرخ می دید و دم به دم جلادی شمشیر آخته، در آئینه جاننش، خودی نشان می داد و تا به خود نمی قبولاند. در بیداری کابوس می بیند، رهانش نمی کرد، تا دوباره، لحظه ی بعد، خود را به رخش بکشد.

– «سلطان، از خواب پریده است؟»

– «چرا می پرسی شهرزاد؟ مگر قصه ی تو ناشینده، خواب آمدنی بوده این همه شب؟»

– «سلطان من! اما امشب شب دیگری است! دوشینه پرونده ی مسئله را، خودتان بستید!»

– «حرف ها می زنی؟ زودباش، چیزی نمانده تا حوصله ی ما سر برود! شروع کن شهرزاد! شب سوار بر قصه های تو رفتنی است! این را که می دانی تو؟»

شهرزاد، نمی داند، سلطان سربه سرش می گذارد؟ یا واقعن یک شبه گرفتار فراموشی شده؟ فکر می کند، با این سنگر گرفتن، به نوعی شکست خود را جبران می کند؟ مجبور است، سریع شب نخست را با شب آخر بسنجد، باید مطمئن شود زن که بتواند عکس العمل نشان بدهد.

سلطان عصبی است: «در هیچ زنی وفا یافت نمی شود. باید جهان از لوث جنس دوم پاک شود

این است که سر شب، عروس منند و دم صبح جانیان تهی مغز که باید مرگ را بپذیرند.»

اما دیشب؟

– «اینک، با تو حس خوشبختی، در دل و جانم پهن می گردد، در زمانه ام پهن می گردد شهرزاد! دریافتم همه ی زن ها خائن و نابکار نیستند. دریافتم که باید از خدا طلب مغفرت کنم، شاید میان زنانی که دستور کشتنشان را داده ام، کسانی بی گناه، جان را مایه ی غضب کور من کرده باشند! بانو! دفتر مرگ زنان را می بندم، با تو جبران می کنیم خطاهام را، اینک، این زندگی است که آماده است، با تو و فرزند شیرینم، لبخند و شادمانگی و زندگی را جشن می گیرم از این به بعد!»

لکن حالا چرا؟ انگار نه انگار سلطان شب پیش، باور خود را بر زبان آورده؟ چرا گمان می کند شکست خورده؟ چگونه طرح مطلب کند زن؟ باز دستی بر موهای مردش می کشد شهرزاد:

– «سلطان میل مزاح دارند؟»

– «میل شنیدن قصه، مثل هر شبانه ی دیگر! چرا مزاح؟»

نزدیک است زن، اندیشه نکرده، مشت خویش را باز کند و بگوید – «اما این ذهن خالی است

دیگر، هر چه قصه داشتیم گفتم، اگر شب پیش، آن سخن‌ها را نمی‌گفتی، شاید ذهن تنبلی نمی‌کرد و قصه‌هایی تازه می‌ساخت. اما اینک چه؟» ذهن قصه‌گو کار خود را تمام شده انگاشت دوشینه، همچون دونده‌ای خسته لکن شوقمند که به هدف رسیده باشد خوابید.

نزدیک است زن، همه‌ی این‌ها را، ناگهانی بیرون بریزد اما صدای یکی از آدم‌های قصه‌اش، کدام آدم؟ از کدام قصه؟ نه به این فکر می‌کند، نه می‌خواهد بداند. به همین راضی است که صدا را می‌شنود در بن جان خود:

- «شهرزاد! مواظب باش! من و تو به‌واقع نمی‌دانیم سلطان از در فریب وارد شده و می‌خواهد ستمکارانه عهد بشکند، یا... یا چه؟ مواظب باش، انگار که برگشته‌ای به شب نخست و جلاد، آماده‌ی سرزدن، در تاریکی پشت در خوابگاه، بر ستون تکیه دارد و خرناسه می‌کشد. صدای خرناسه‌های آزار دهنده، برق تند و فریب‌کارانه‌ی شوهر، ناگهانی و ناخواسته، همچنان که نشسته است حالا بر چهارپایه‌ی کوتاه پا تختی برابر شاه، که باید شهرزاد را پایین‌تر از شوهر، نشان بدهد که نشان می‌دهد، چرا که کوتاه‌تر است و هنوز شهرزاد، فکر اسائه‌ی ادب را به سلطان به مخیله راه نداده چون هنوز اعتقاد دارد، مرد برفراز نشسته، سایه‌ی خداست، روزنی باز می‌کنند به کابوسی پر از هراس و دلهره و تردید و سروصدا نعره و شیون، صدای بدسایش ناخن‌های بلند وحشی حیوانهایی ناپیدا، بر آهن و فولاد، صدای خط انداختن چاقو بر یخ زلال، صدای قیچی کند، بر پارچه‌ای کهنه و پریشان که لابد رنگ عوض می‌کند که صدای اش هم عوض می‌شود.»

بعد از هجوم صداست که سایه‌ها را می‌بیند، گذرا و سریع، می‌دوند، می‌دوند، به چپ می‌زنند و به راست بر می‌گردند عجول و آتش گرفته، اما تاریک و بی‌هویت. حس می‌کند این همه آدم و حیوان و شیء و درخت و گیاه و دیو و جن و پری، لابد قهرمانان داستان‌های خود او هستند که چون روایتشان کرده، از قالب اصلی، بیرونشان آورده و اینک جز سایه‌هایی تاریک و از ریخت افتاده، چیزی از آنها نمانده و این عجله‌ها، دویدن‌های سریع، سر به جایی کوبیدن‌ها و گریستن‌ها، به جهت بی‌هویتی آنهاست.

زن، حس می‌کند از عمق سرد دریچه‌ی نبوده سایه‌ها چنگ می‌اندازند به رخساره‌ی روح و روانش و همین درد را سنگین می‌کند، با اینکه در هجوم گریه‌ها و سائیدگی ارواح، گاه جمله‌هایی روشن می‌شنود:

- «به خاطر کسی که از جنس ما و تو نبود، از قصر آینه‌های روشن ما را بیرون کشیدی شهرزاد! اما، دل قوی دار که از تو مکدر نیستم، تنها دل نداشته‌مان برای تو می‌سوزد که با تمام دانایی زنانه، ملعبه‌ی مردی شدی و این کهنه حکایتی است که ریشه در تاریخ این مرزوبوم دارد متاسفانه!»

سلطان می‌گوید - «چرا ساکتی شهرزاد؟» زن متوجه می‌شود همه‌ی این حوادث، به لحظه‌ای روی داده، لحظه‌ای که سلطان جام خالی‌اش را بر میز کوتاه کنار تخت نهاده. باز یکی از زنهای قصه‌هاش، از لای دندانها بر هم فشرده، با قرچ قرچ دل‌آشوب‌کن می‌گوید - «ناسلامتی ما زن هستیم! مگر

در داستانهای کم صندوقچه‌ی حيله و مکر و آشوب‌کاری زن‌ها را باز کردی؟ حالا، عشوه‌ای، مکر، فریبی، خودت را در ببر زن! به یاد بیاور، خود تو قصه‌ی زنی را ساختی که در برابر شوی خود، جوان خواهانش را به صندوق کرد و شوهر و جوان را تا آنجا که خود می‌خواست فریفت؟ جرات داشته باش زن! بگذار سلطنت مکر از مکرهای ما را به عینه ببیند.»

سلطان، با دستی داغ و عرق کرده، شانه‌ی زن را می‌گیرد و آرام تکان می‌دهد:

- «تو را چه افتاده است بانو؟ دیگ دل، اگر تا دمی دیگر قصه‌ات را نشنود، به جوش می‌آید!»
شهرزاد دست بر دست شوهر می‌گذارد و آرام ناز می‌کند دست را. و لب‌ها را با زبان خیس می‌کند تا سرخی‌شان زیر نور شمع‌ها، بیشتر به یاقوت خام مانند شوند. صدا را می‌لرزاند و گیراتر می‌کند و ناز و نیازش را با نفس‌هایش در سینه راه می‌برد، سینه که بالا و پایین می‌شود، به نظر سلطان، حالا شبیه سپیدای سینه‌ی قویی می‌شود تازه از آب بیرون زده:

- «قصه مگر چیست شاه من؟ سایه‌ای محو از هستی این جهان. یا دیواری تک افتاده و مهجور، تصویری که آینه نمی‌تواند تمام آن را بنمایاند! قصه‌ها گذرنده‌اند شاه من! زندگی است که شانش را نباید ذره‌ای فرود آوریم! شهر در خواب، فرزندان در خواب! می‌شنوید؟ زنجره‌ها می‌خوانند و چه هنگام زنجره‌های هراسان، همه با هم سر به خواندن می‌نهند؟ زمانی که از ترس مرگ، ناچار صدا بر می‌آورند که: لذت ببرید که زمان رفتنی است. پیش از فوت شدن وقت لذت ببرید. درست نمی‌گویم شاه من؟ اینک شب، نرمانم می‌رود، من و تو، کنار بستر چرا؟ بگذارید بازوان محکم و مردانه‌ی شما را دور خود حس کنم، فشار دست‌های شما، باید که از لذتی وهمناک تنم را بترکاند. بستر، دریاست، بستر آغوش شماست! مرا چون گربه‌ای وحشی و سبک، از زمین جدا کن، بگذار در بستر شهد شیرین عشق را بمکم از تن و جانان چون مگس عسل‌خوار که از گل عسل! بگذار سنگینی تن شما، نفس گیر وجود من گردد.»

شاه، حیران بلند می‌شود، دست خود را از زیر دست زن می‌کشد:

- «چه پیش آمده شهرزاد؟ ندیده بودم این دو سال و اندی، از عشقبازی سخنی گویی. همیشه این من بوده‌ام که پیش قدم شده‌ام! نه، گمانم چیزی هست، گمانم اتفاقی افتاده است که می‌خواهی آن را از من پنهان داری؟»

شهرزاد آه می‌کشد، آب دهن را به سختی پایین می‌دهد و صدایش پر می‌شود از خش و

آشفته‌گی:

- «در امانم سلطان؟»

- «تا چه باشد؟ تو خوب می‌دانی خیانت و ناجوانمردی را نبخشیده و نمی‌بخشم هیچگاه و از هیچ کس!»

- «نقل هیچ خیانت یا زبانم لال ناجوانمردی و بدکاری نیست، هیچگاه و از هیچ کس!»

- «به گوش هستیم و البته قدری آشفته و اندکی عصبی!»

- «نباشید سرور من! چگونه به یاد نمی‌آورید که شب پیش سفره‌ی قصه‌ها را خودتان جمع کردید؟»

- «هیچ متوجه نمی‌شوم؟ دیشب عین پریشب و پس پریشب و پسان پسان پریشب بود، قصه پینه‌دوز، تمام شد. می‌خواهی بگویم چگونه؟ گوش کن گفتم چنین شد که ملکه به فقیران و مسکینان صدقه‌ها داد و تمامی رعیت را بناخت و...»

شهرزاد، با اندوه گفت: - «سرور من! قصه‌ی معروف پینه‌دوز، دیشب نه، پریشب تمام شد، دیشب، به فرمان تو، جشنی برپا گشت، تردستان تردستی‌ها کردند و مطربان، تا دم صبح نواختند، به وزیران فرمودی: اینک دل سلطانتان به سامان آمد، قصد دارد من بعد در کنار شهرزاد و فرزندش، زندگی کند، اینک شداید پیش آمده را فراموش کرده‌ایم و لذا یزد را پاس می‌داریم و باریتعالی را سپاس می‌گوئیم.»

سلطان می‌خندد: - «دیشب؟ این همه اتفاق دیشب افتاده؟ نکند قصد داری در این مطلب قصه‌ات را پروبال بدهی؟»

- «اما، سلطان قصد آزمون شهرزاد را دارد؟ شب پیش حتا اجازه فرمودی پسرمان را دایه به مجلس آورد تا درحقتش تفقد بفرمائید که فرمودید!»

- «شهرزاد! مزاح را تمام کنید، حرف در این است که ما بدون قصه، دیگر نمی‌توانیم زنده باشیم و زندگی کنیم!»

شهرزاد، کلافه، در خود جمع می‌شود. به دل می‌گوید با خود: - «من اما دیگر خسته شده‌ام، سلطان! چرا نمی‌فهمید؟ سه سالی است که در قصه زندگی می‌کنم. گوشت و پوستم واقعی است! پسر واقعی است. من واقعی هستم نه قصه!» اما هیچ نمی‌گوید، آرام می‌رود کنار پنجره می‌ایستد حالا سلطان پایین تخت ایستاده و به شهرزاد نگاه می‌کند که رنگش بنفش می‌زند. نگاهش به زن است اما با دست پشه‌بند لطیف آویخته بر تخت را ناز می‌کند.

شهرزاد می‌گوید - «کاش اجازه می‌دادید این بازی تمام شود واقعیت زندگی کمتر از قصه‌ها شیرین نیست، سرور من!»

- «نگو! گمان می‌کنم دیگر بدون قصه نتوانم نفس بکشم. تو هم بدون قصه گفتن، محو می‌شوی، می‌میری، خسته می‌شوی، نه همان که اول گفتم: محو می‌شوی شهرزاد!»

- «شما دارید مجبورم می‌کنید.» می‌گوید و پشیمان می‌شود، چه می‌تواند بکند، زنی که دانسته آمده، شبی ملکه باشد و روز بعد بمیرد؟

شاه، به خشم پشه‌بند را چنگ می‌زند و می‌کشد پایین.

- «حرف‌های تازه؟! مجبور می‌شوی؟ مجبور می‌شوی که چه کنی؟»

ترس و آشفتگی و بی‌پناهی شهرزاد، چندان دوام نمی‌آورد، چون صدای یکی از قهرمانان قصه‌هاش را می‌شنود که درست از توی قلبش برمی‌آید و از سینه می‌گذرد و لب‌هاش را باز می‌کند و با زبان

او می‌گوید:

- «مجبور می‌شوم به دنیای قصه‌ها بروم! اگر چنان کنم، دیگر هیچ‌گاه مرا نخواهید دید. با تأسف باید بگویم من هم دیگر شما و مهمتر پسر من را نخواهم دید، در صورتی که پسر من را سخت دوست دارم و شما را عاشقم، لابد شب‌های آخر متوجه نگاه مشتاقم به خودتان شده بودید. روزهای نخست، نشانه‌ای از این اشتیاق در وجود شهرزاد نبود!»

شاه بلند می‌خندد - «مزاح، چه مزاحی هم. شیرین و قشنگ. قدری هم البته دلهره‌آور، عین اواخر قصه‌هایی که می‌گفتی!»

- «لکن مزاح و قصه نیست سلطان، حقیقتی است البته تلخ!»

- «لذت می‌برم من، حالا وارد قصه‌ها شو! لابد کسی وارد جهان قصه‌ها می‌شود، ها؟ چه اتفاقی می‌افتد برای او؟ بیا مثل هر شب، می‌خوابم، تو هر جا که خواستی بنشین! آداب و رسوم قصه گفتن را رعایت کن، مثل همیشه!»

- «باور کنید راست می‌گویم سرور من!»

- «اینکه می‌روی به دنیای قصه‌ها؟ نکند خیال کرده‌ای چون تو را دوست دارم، چون برای من ولایت عهدی به دنیا آورده‌ای، هرچه بگویی باور می‌کنم؟»

- «سلطان من! آخر قصه‌مان را خراب نکنید!»

می‌خندد از ته دل، شوق آلوده و خیس عرق، حس می‌کند از شنیدن صدای شهرزاد، حالا تمام رگ‌هایش هم می‌تپند. تا شب پیش و قصه آخر، می‌دانست که جان‌ش هم به تپش می‌افتاد اما رگ‌هایش؟ این لذت دوست داشتنی و عجیب را امشب کشف کرده بود. پس خنداند، در حالی که دست‌ها را به هم می‌مالید گفت:

- «مجبورم بگویم برو، بینم چه می‌کنی؟»

شهرزاد، دم به دم رنگ پریده‌تر می‌شود و ناگاه شمع‌های نزدیک‌تر به او، خاموش می‌شوند، صدای آه کشیدنشان می‌آید، بعد خاموش می‌شوند، سلطان با حیرت می‌بیند که تاریکی، مثل دستی به رخساره‌ی شهرزاد کشیده می‌شود تند و پایین می‌کشد و اعضای چهره را می‌پوشاند و محو می‌کند، بعد گردن را می‌گیرد و می‌برد و می‌رسد به سینه وقتی به ساق پاها می‌رسد، شهرزاد کاملن محو شده است. سلطان هراسان می‌دود تا جای خالی شهرزاد و فریاد می‌کشد:

- «شهرزاد! شهرزاد! قصه را از زبان تو می‌خواستم شهرزاد! برگرد بانو! به خاطر خدا و پسر برگرد.»

تهران - ۱۳۷۹

بازنویسی آخر ۱۳۸۴ - اول و دوم و سوم اردیبهشت

از مجموعه‌ی «هزار و سومین شب شهرزاد»